



هیچ کس کوالا را ندید!

• مرجان ظریفی • تصویر گر: میثم موسوی

من! خرس قهوه‌ای خواب‌آلود از غار زمستانی‌اش بیرون آمد. کنار در غار ایستاد و خمیازه کشان گفت: «من!»
 روباه دم قرمزی هم بدون اینکه از لانه بیرون بیاید، دستش را از لانه بیرون آورد و گفت: «ما هم هستیم.» راکون به همه آن‌ها نگاه کرد و گفت: «دیگر کسی نیست؟» پس برویم ماهی‌گیری. همه با سرعت دویدند سمت دریاچه. همان وقت که راکون پرسید دیگر کسی نیست، خرس کوالا برگ سبز توی دستش را رها کرد و انگشتش را بالا برد. اما قبل از اینکه بگوید «من»، همه رفته بودند و هیچ کس انگشت اشاره‌ی او را که صاف ایستاده بود، ندید.
 کوالا به آرامی از درخت پایین آمد. وقتی رسید پایین درخت، راکون و دوستانش نزدیک دریاچه رسیده بودند.
 کوالا پایین درخت کمی صبر کرد. اول اطرافش را خوب نگاه کرد. وقتی حس کرد هیچ خطری وجود ندارد، آرام آرام رفت سمت دریاچه.

نزدیک دریاچه میمون بالا و پایین پرید و گفت: «می‌خواهیم مسابقه بدهیم... مسابقه... مسابقه چی بود؟»
 راکون گفت: «مسابقه ماهی‌گیری. تو اولین کسی بودی که خواستی در این مسابقه شرکت کنی... یادت رفت؟» میمون سرش را خاراند و به بقیه نگاه کرد.
 راکون گفت: «با شمارش من مسابقه شروع می‌شود. هر کس

«آهای... کی می‌آید؟... آهای... من می‌خوام...»
 کوالا تازه برگ سبزی از شاخه‌ی درخت چیده بود و می‌خواست آن را توی دهانش بگذارد که صدایی شنید.
 صدا از آن دورها می‌آمد. کوالا سرش را آرام دنبال صدا چرخاند و روی زمین راکون را دید که با سرعت توی جنگل می‌دوید. کوالا با خودش گفت: «یعنی چه خبر شده؟»
 کوالا هنوز داشت به سوال خودش فکر می‌کرد که راکون رسید زیر درختی که کوالا روی بالاترین شاخه‌اش نشسته بود و با صدای بلند فریاد زد: «کی می‌آید برویم ماهی‌گیری؟» آخرین روز زمستان بود. از آن روزهای پر جنب و جوش پیش از آمدن بهار. از آن روزهایی که هر کس می‌گفت: «چه کسی می‌آید؟...» قبل از اینکه حرفش تمام شود، دست همه بالا می‌رفت و یک صدا می‌گفتند: «من!»
 کوالا هنوز داشت به سوال راکون فکر می‌کرد که میمون از بالای درخت نارگیل پایین پرید و جست و خیز کنان گفت: «من.. من!»
 لک‌لک از توی آشیانه‌اش منقار بزرگش را به هم کوبید و گفت: «و

بزرگ‌ترین ماهی را بگیرد، برنده‌ی مسابقه است. حاضرید؟» همه یک‌صدا گفتند: «بله!»

لک‌لک با خوشحالی گفت: «من هم برای برنده شدن آماده‌ام. همه می‌دانند که لک‌لک‌ها ماهیگیرهای خیلی خوبی هستند.»

راکون دستش را بالا برد و گفت: «با شمارش من شروع کنید... یک... دو... سه.»

وقتی راکون پرسید، همه حاضرید؟... کوالا تازه وسط جنگل رسیده بود. او وقتی صدای راکون را شنید با صدای آهسته‌ای گفت: «نه!».

اما هیچ‌کس صدای کوالا را نشنید.

همه به طرف آب دویدند و کوالا باز هم آهسته آهسته به طرف دریاچه قدم برداشت.

لک‌لک پرواز کرد و میان آب‌های کم عمق بی‌حرکت ایستاد و نوکش را مقداری باز کرد و گفت: «امروز با این منقار بلندم یک عالمه ماهی می‌گیرم.»

راکون سریع دوید از روی زمین یک تکه چوب نوک تیز برداشت و گفت: «این هم نیزه من برای ماهیگیری.» بعد رفت کنار ساحل ایستاد و منتظر شد تا ماهی‌ها سر و کله‌شان پیدا شود.

خرس قهوه‌ای که هنوز خوابش می‌آمد، خمیازه‌ی بلندی کشید و گفت: «ماهیگیری که کاری ندارد... با این پنجه‌هایم می‌توانم در یک دقیقه بزرگ‌ترین ماهی دریاچه را شکار کنم و برنده بشوم... اما چون هنوز یک روز از زمستان باقی مانده من خیلی خوابم می‌آید! می‌خواهم کمی بخوابم... یک ساعت دیگر می‌آیم. شما شروع کنید»

بعد خمیازه‌ی دیگری کشید و رفت زیر درختی خودش را جمع کرد و خوابید.

روبا و میمون تازه یادشان آمد که بلد نیستند ماهی شکار کنند.

با هم گفتند: «چطور می‌شود ماهی گرفت؟». لک‌لک گفت: «هیس». راکون گفت: «هیس».

خرس گفت: «هیس». کوالا که تقریباً نزدیک دریاچه رسیده بود، نفس نفس زنان گفت: «با پشتکار و...»

اما آن‌ها آنقدر بلند بلند با هم صحبت می‌کردند که صدای کوالا را نشنیدند

میمون سنگ بزرگی از روی شن‌های ساحل برداشت و پرت کرد طرف چند ماهی کوچکی که نزدیک ساحل شنا می‌کردند.

اما تا سنگ به آب برخورد کرد، ماهی‌ها به سرعت از ساحل دور شدند.

میمون فریاد زد: «می‌خوام ماهی بگیرم... می‌خوام ماهی بگیرم...» لک‌لک گفت: «این قدر سر و صدا نکن! داری ماهی‌ها را فراری می‌دهی!»

روبا رفت کنار تخته سنگی لم داد و با خودش گفت: «روباها که ماهی شکار نمی‌کنند... آن‌ها فقط از شکار بقیه سهم خودشان را برمی‌دارند.»

و به صدای قار و قور شکمش گوش داد.

تا ظهر خیلی مانده بود. اما راکون و میمون و روباه حسابی گرسنه شده بودند. راکون چنگ زد توی شن‌های ساحل و چند تا صدف درآورد و آن‌ها را شست و گفت: «صدف گرفتن از ماهی گرفتن آسان‌تر است... بهتر است قبل از ماهیگیری کمی صدف بخوریم.» لک‌لک که تا آن موقع فقط توانسته بود چند ماهی خیلی کوچک شکار کند، ماهی‌ها را بدون اینکه به کسی نشان بدهد خورد.

میمون دست از پرتاب کردن سنگ‌ها برداشت و جیغ زنان گفت: «سخته... ماهیگیری خیلی سخته... سخته!» روباه گفت: «من اگر گرسنه نبودم، می‌توانستم ماهی بزرگی شکار کنم.» لک‌لک منقارش را از آب بیرون درآورد و گفت: «من جایی را می‌شناسم که پر از قورباغه و خرچنگ است... اول برویم آنجا ناهار بخوریم، بعد برگردیم اینجا و ماهی شکار کنیم.»

راکون صدف خالی توی دستش را زمین انداخت و گفت: «قبول». میمون سنگ‌های توی دستش را زمین انداخت و گفت: «قبول... قبول»

روبا دم قرمز دور خودش تاب خورد و گفت: «از طرف ما هم قبول» لک‌لک پرید و جلو رفت و بقیه دنبالش دویدند.

کوالا آهسته تنه‌ی درخت را راست کرد. دستش را روی دهانه کنده گذاشت و از بالا داخل سطلش را نگاه کرد. او حالا چند ماهی کوچک و یک ماهی بزرگ داشت. یک ماهی بزرگ و چاق خاکستری... اما هیچ کس ماهی او را ندید.

کوالا دور و برش را نگاه کرد. هیچ کس نبود. با صدای ضعیفی گفت: «آ...های... من... یک ماهی... شکار کردم.» اما هیچ کس صدای کوالا را نشنید. ماهی بزرگ تکان تکان می‌خورد و می‌خواست از داخل کنده درخت بیرون.

کوالا دورترها را نگاه کرد. با خودش گفت: «شاید کسی توی جنگل باشد و بیاید کنار ساحل. شاید کسی ماهیگیری من را دیده باشد؟» دوباره با همان صدای آهسته‌اش تکرار کرد: «کسی... اینجا... نیست؟» اما هیچ کس ماهیگیری کوالا را ندید.

همین فکر، توی ذهن کوالا یک سوال بزرگ شد. با خودش گفت: «چرا هیچ کس ندید؟»

کوالا به آسمان و خورشید و جنگل نگاه کرد و به چند ساعت پیش فکر کرد که همه می‌خواستند ماهی بگیرند، اما حالا فقط او بود که یک ماهی بزرگ توی دستانش داشت.

ماهی‌های خسته توی کنده درخت، زیبا و قشنگ بودند و به نظرش آمد که بهترین ماهی‌هایی هستند که تا حالا دیده. یک دفعه لبخند کوچکی روی لب‌های کوالا نشست و کم کم لبخند کوچکی گوشه‌ی لبش بزرگ و بزرگ‌تر شد.

با خودش گفت: «کسی ندید... اما... خودم... که دیدم!» کوالا به ماهی‌ها لبخند زد. کنده‌ی درخت را توی آب فرو کرد و دستش را از دهانه‌ی کنده‌ی درخت برداشت. ماهی‌ها با عجله از داخل کنده بیرون رفتند و شنا کنان از کوالا دور شدند.

کوالا دور شدن ماهی‌ها را تماشا کرد. بعد آرام آرام به طرف جنگل سرسبز قدم برداشت.

همان موقع کوالا تازه رسیده بود کنار دریاچه. نفس زنان گفت: «نه! قبول نیست... اول ماهیگیری!» اما کسی صدای کوالا را نشنید! کوالا ایستاد و به دور شدن راکون و دوستانش نگاه کرد.

چند دقیقه بعد خرس قهوه‌ای که همان نزدیکی خوابیده بود چشم‌هایش را باز کرد. خمیازه کش‌داری کشید و فقط کوالا را دید. پرسید: «راکون و بقیه کجا رفتند؟». کوالا پرسید: «تو... می‌خواهی... ماهی... شکار... کنی؟»

خرس قهوه‌ای گفت: «داشتم خواب عسل می‌دیدم. یک کندوی بزرگ پر از عسل... نگفتی... دوستانم کجا هستند؟» کوالا دستش را بلند کرد و اشاره داد به سمتی که راکون و بقیه رفته بودند.

پیش از آنکه بگوید از آن طرف رفته‌اند، خرس دوید سمت مرداب و نشنید که کوالا گفت: «آن‌ها... می‌خواهند... قورباغه... بگیرند.»

وقتی خرس دور شد، کوالا به اطرافش خوب نگاه کرد. روی زمین یک تنه درخت بود که موربانه‌ها داخل آن را خورده بودند و تنه درخت مثل یک سطل بدون دسته شده بود.

کوالا توی حفره خالی درخت را نگاه کرد. یک عالمه موربانه داخل آن می‌لولیدند.

با خودش گفت: «بهتر... از این... نمی‌شود.»

کوالا یواش یواش تنه‌ی خالی درخت را با خود کشید و برد داخل آب. وقتی آب روی سینه‌اش رسید، ایستاد و تنه‌ی درخت را کج کرد و توی آب فرو برد. بعد سطلش را محکم نگه داشت و آرام و بی‌حرکت منتظر ایستاد.

آب، خنک و روان و زلال بود. کم کم ماهی‌های کوچکی دور او و تنه درخت حلقه زدند و شروع کردند به خوردن موربانه‌هایی که از تنه درخت بیرون آمده بودند.

کوالا بدون اینکه تکان بخورد با خودش گفت: «این ماهی‌ها خیلی کوچک هستند. برای یک مسابقه‌ی بزرگ، باید ماهی بزرگ گرفت.» پس باز هم ایستاد.

گرسنه‌اش شده بود. اما تکان نخورد. تا اینکه یک ماهی بزرگ به هوای شکار ماهی‌های کوچک نزدیک او آمد. کوالا باز هم بی‌حرکت ماند. ماهی‌های کوچک از ترس ماهی بزرگ زود رفتند داخل حفره‌ی خالی درخت قایم شدند. ماهی بزرگ هم به دنبال آن‌ها رفت توی تنه‌ی درخت.

